

افسوس! شما خوب خبر دارید که ما درنخستین مراحل سفر خود، در مرزهای ایرانیان مسکن گزیدیم. در حصارهای حمص، پیوندی خطرناک یعنی زناشوئی محرمانه، ما هردو را مقید ساخت. چنین پیوندی که فی ذاته مقدس است، از نظر قوانین ما گناه است و جنایتی سیاسی بشمار میرود که تنها مرگ کیفر شایسته آنست. قیصر نیز که سخت کین ایرانیان را بدل دارد ما هردو را ازین که روزگاری عاشق شده‌ایم مجازات خواهد داد.

### آرزمون جوان

دوست عزیز، سپاسگزار سرنوشت باشیم که ما را در حمایت خود گرفته است. یقین بدان که این آدم‌کشی کفرآمیز صورت نخواهد گرفت، زیرا ایرادان بازوی حمایت خود را بر سر او نهاده است. وی بدین روحانی مغرور بانظر نفرت وهراس مینگرد، و دستی راکه مایه آزار ماست از ما دور میسازد. من دیگر بیمناک نیستم، زیرا دیگر قربانی در کار نیست. وی راه رادر پیش روی ما بسوی سرزمین ایران گشوده است.

### ارزام

همسر محبوب من، امید گرامی دل من، خدای زناشوئی ما و خدای طبیعت، آخر ما را از این سرزمین ناپاک نجات دادند. عجب! این مگابیز است که آنجا می‌بینم؟ چطور آنچه راکه با چشمان خود می‌بینم، باور

کنم؟ درین سرزمین یک آتش پرست، یک « گبر »، مطرود  
نیست، سرباز است!

### امپراتور

.. و تو که پدر ایشان بودی، و دل بزرگوارت  
با وجود ناسازگاری اقبال همچنان شایسته باقی ماند، ازین  
پس برده‌کده تو ملکی ثمربخش میافزایم تا آنرا از خود  
بارت گذاری، زیرا تو که میتوانی از زمینهای خود  
استفاده کنی، شایسته داشتن آب و زمین هستی. ازین بعد  
« گبرها » خواهند توانست آزادانه آئین پنهانی خود را  
که پیروان آن از دیرباز آزار میدیدند پیروی کنند.  
اگر این آئین آئین تو باشد، یقیناً زیان بخش نمیتواند  
بود، و وظیفه منست که وجود آنرا تحمل کنم، نه آنکه  
کمر بنابودی آن بندم. ازاین پس همکیشان تو میتوانند  
در صلح و صفا از حقوق و دارائی خود بهره برند و خدای  
خویش را پرستند، بشرط آنکه بخدایان من نیز توهین  
نورزند. بگذار هر کس طبق ایمان خود، در آرامش و  
صفا سراغ نور و حقیقت بگیرد. اما قانون کشور همیشه  
بر هر چیز دیگر مقدم است. فکر من مثل فردی از افراد  
این مملکت است، اما در موقع عمل امپراتورم و از  
متعصبان و دشمنان آزادی فکر، نفرت دارم.

# سیت ها

( تراژدی - قطعات برگزیده )

## سوزام

رفیق ، بیا روی این تخته سنگ وحشی ، زیرا این  
سایبانی که خزه ها و شاخ و برگهای درختان پدید آورده اند  
بنشینیم ، زیر این سایبان را طبیعت بما ارمغان داده است.  
دیرگاهی است که من از آن سایبانها که دست هنرمندان  
در کاخهای بزرگان ساخته و پرداخته است بیزار هستم .

## هرمزبان

پس تو در ایران مردی بزرگ بودی ؟

## سوزام

آری .

## هرمزبان

سکوت تو مدتی درازتر از آنچه باید ، مرا از  
شناسائی این راز تو محروم کرد . من با بزرگان دشمن  
نیستم ؛ خود نیز پیش ازین برخی از آنان را دیدم که  
هوسی عجیبشان بچنگلهای ما کشانید . من از رفتار بزرگ  
منشانه و غرور آمیز این ایرانیان خوشم آمد . اما درین  
عقیده پابرجایم که افراد بشر مساوی و برادر آفریده  
شده اند .

### هرمزبان

اشکهایت را پاک کن ، و حرف بزن .

### سوزام

در دوران سلطنت کورش ، من مایه هراس ملل  
بی سروسامان بودم ، و این من بودم که سرمست از باده  
افتخار که همه چیز را قربانی آن میکنند ، سرزمین  
هیرکانی را که سابقاً کشوری آزاد بود بزیر مهمیز کشیدم

### هرمزبان

چه سرزمین بدبختی ! زیرا روزگاری آزاد  
بوده است .

### سوزام

آه ! باور کن که این هنرنمائیهای نکبت‌بار ، این  
فن برجسته آزادی‌کشی که شایسته دلیران نیست ، این  
هنر غلام شاه بودن و ملتی را بگلامی کشیدن ، در برابر  
گردنکشان سر بر زمین سودن و برای زیردستان گردن  
کشیدن ، همه اینها دیری مرا از راه راست منحرف  
کرد و امروز بتوبه‌ام وامیدارد ...

باری ، کورش مرا مشمول کرم خود کرد . بمن  
عنوان و مقام بخشید و از مال و منال بی‌نیازم ساخت و  
مرا در شوراهاى محرمانه خود شرکت داد . اما حامی  
من مرد ، و مرا نیز از یاد بردند . من از کمبوجیه  
جانشین نامی تندرو و ناخلف پدر با عظمتش دوری گزیدم  
و با موی سپید در دربار تازه اکباتان که سابقاً پایتخت

مادها بود مسکن گرفتم ، اما در آنجا نیز برادر او  
اسمردیس استاندار «مدی» که دشمن آشتی ناپذیر تقوی  
و پاکدامنی بود ، آخرین ایام زندگانی پرافتخار مرا  
زهر آگین ساخت .

### سیت

ای پیران محترم قوم ، باخبر باشید که بزودی  
دهکده‌های ما پراز میهمانانی تازه خواهند شد ، زیرا  
سرکرده آنان شتاب دارد که هرچه زودتر در سرزمین  
سیت‌ها ، جنگجوئی را که روزگاری در میدانهای جنگ  
ماد با او روبرو شده بود ببیند ، و همه‌جا از ما سراغ  
خفاگاه این پیرمرد نگون‌بختی را بگیرد که وی از  
دیرباز در جستجوی او بوده‌است .

### هرمزان ، به سوزام

خدایا ! ترا تا میان بازوان من نیز دنبال  
خواهد کرد !

### اینداتیر

این مرد ، سوزام را تعقیب کند ؟ نترسید ، وی  
جان برسر این کار خواهد داد .

### سیت

این ایرانی بلندنظر بقصد ستیزه‌جوئی با ملت  
گوسفندچران ساده و سلحشور این سرزمین بدینجا نمی‌آید  
چنین مینماید که وی پشت در زیر بار رنجی گران خم  
کرده است . شاید مطرودی است که از مردمان کناره

میگیرد . شاید تبعیدی نامی است که از درباری پرفتنه گریخته و بسرزمین ما پناه آورده است . پدران ما بازهم از این کسان دیده‌اند که از آشوبها و انقلابات پیاپی خسته شده و برای دوری ازین انقلابات ، خشونت وحشیانه زندگانی ما را بتوطئه‌های پنهانی شهرهای خود ترجیح داده بودند . این ایرانی نیز ، مغرور اما حساس ومهربان بنظر میرسد و میکوشد تا اشکهای را که از چشمان او سرازیر دیدم ازما پنهان کند.

#### هرمزان ، به سوزام

من ، هم باشکهای او وهم بهدایایش بدگمانم . بخشش که چنین سوءظن دارم ، اما من از ایرانیان میتروسم . این بندگان پرزرق وبرق قدرت مایلند که لااقل ظاهری فریبنده داشته باشند ؛ شاید این بار هم در قصد آزار تو باشند . شاید فرمانروای ستمگر تو که از فرارت غافلگیر شده ، میخواهد خونی را که در آنجا از چنک خشم او بدر آورده‌ای در اینجا برزمین ریزد . گاه میشود که وزیر تیره‌روز پادشاهی دردل گریه میکند ، اما جز اجرای فرمان شوم او چاره ندارد .

#### سوزام

من در این سرزمین خوشبخت همه پادشاهان را از یاد برده‌ام ، و ناچار آنان نیز مرا فراموش کرده‌اند و دیگر بیمی از ایشان دردل ندارم .

#### اینداتیر ، به سوزام

بیش از آنکه مرد گستاخی حتی جرئت بی احترامی

به پدر من کند ، ماهمه دریای تو جان خواهیم داد .

### سیت

اگر وی بقصد آزار تو آمده باشد ، ما سزایش  
را خواهیم داد . اما اگر تبعید شده‌ای باشد ، اورا درپناه  
خویش خواهیم گرفت .

### اینداتیر

دل‌های خود را ، فارغ از نگرانی ، بدست خرسندی  
سپاریم . شادی یا غم يك ایرانی بما چه میتواند کرد ؟  
و کیست که بتواند سیت را به ترس وادارد ؟ هم‌اکنون این  
کلمه شرم‌آور « ترس » دل مرا از خشم برانگیخته  
است .

### اوبید

پس از بدبختی من ، پس از آن بی‌احترامی ناروا  
که جانشین ناخلف کورش جاودانی ، بخاندان من و سن  
وسال من و نام من روا داشت ، پس از آنکه همه‌چیز ،  
برای همیشه مرا از دربار ایران جدا کرده و واداشته است  
که تا بدین اندازه کینه این آتامار بدسرشت را در دل  
داشته باشم ، در چنین وضعی که دارم ، بی‌دولت و بی  
آن وطنی که کسی در این سرزمینها بر مفهوم آن آگاه  
نیست ، دیگر همه مردم ، ای سولما ، در نظرم یکسانند ،  
زیرا نسبت به همه چیز بی‌اعتنا هستم .

### آتامار

ای مردم عدالت‌پرور ، گوش کنید . من اختیار

خود را درین باره بدست شما میسپارم . من که برادرزاده کورش هستم ، شما را میان خود و این مرد بقضاوت میخوانم .

### هرمزبان

تو ! برادرزاده کورش هستی ! و بنزد سیتها آمده ای ؟

### آتامار

من هم خزانه های خود وهم قدرت خویش را با تو تقسیم میکنم . لااقل اکباتان هنوز مطیع من است ، و این تنها چیزی است که برای فرزندان کورش باقی مانده ، زیرا بقیه کشور یکسره فرمان داریوش را گردن نهاده است . اما اگر تو دردل خویش مرا بیخشی ، هنوز خود را باندازه کافی بزرگ میبایم ؛ دوستی تونیز، سوزام، تاج شاهی مرا ارزنده تر خواهد کرد . پیش ازمن هیچ پادشاهی که بر تخت شاهی مسلم جای داشته ، قلمرو سلطنت خود را در جستجوی دوستی ترك نگفته است . من این سرمشق را بدیگران میدهم ، و اکنون این آقای تست که از تو چنین تقاضا میکند . صدای او و صدای وطن خویش را بشنو . خواهش پادشاه خود را که برای فراخواندن تو آمده است بپذیر و فرمان آن اشکهای را که بدیدار پشیمانی من از دیدگان تو جاری است گردن گذار .

### اوبید

اوه ، ای وحشی ! آیا باید براستی چنین کاری



را بکنم؟ اگر آتامار مرا در این حالت ببیند، چه خواهد گفت؟

### آتامار

خواهد گفت که عشق مرا از تخت پادشاهی به جنگلهای تو کشانده. خواهد گفت که من دلدادۀ صفای تو و شرمنده از خطای خویش، نومید و مطیع، اما همچنان خشمگین، «اوئید» را چون بت میپرستم و از خویشتن متنفرم. اه! دیدگان وحشتزده خویش را از من برمگردان!

من یاباید بمیرم یا دریای تو پادشاهی کنم. بزن، اما حرفم را بشنو. شاید بهمین زودی خبر یافته باشی که خدایان آخر مرا فرمانروای سرنوشت خویش کردند، زیرا اسمردیس وزن من هردو در يك گور جای گرفته و با مرگ خود مشعل زناشوئی شوم مرا نیز خاموش کرده‌اند. اکنون اکباتان مال من است... نه، ببخش، اوئید، اکباتان مال تست. فرات و خلیج فارس و مصر پر جلال و کرانه‌های هندوستان نیز، اگر مال من باشند، بحقیقت مال تواند.



فلوریان



## شاه ایران

یکی از شاهان ایران ، روزی با جمله درباریان  
خود بشکار مشغول بود. تشنه شد ، امادر آن دشت چشمه‌ای  
پیدا نمیشد . نزدیک آنجا فقط باغی بزرگ پراز میوه‌های  
زیبای بادرننگ و نارنج و انگور بود .  
شاه گفت : خدا نکند من ازین میوه‌ها بخورم و  
این باغ را دچار خطری چنین بزرگ کنم ؛ آخر اگر  
من تنها نارنجی ازین باغ بچینم ، وزیران من بوستان را  
یکجا خواهند خورد !

## دو ایرانی

این عقل بیچاره که آدمی اینهمه دلبسته آنست ،

مشعلی ناچیز بیش نیست که پیرامون ما نوری ضعیف و غم‌انگیز میپراکند و بیرون ازین حد همه‌جا تاریکی است. آن آدمی گستاخی که قصد رخنه در این ظلمت را میکند، جائی قدم برمیدارد که در آن پیش پای خویش را نیز نمی‌بیند. اما از این نعمت بزرگ بهره نبردن و چراغ اندیشه را خاموش کردن و دیدگان جهان‌بین را فرو بستن نیز در مقابل آن افراط تفریطی جنون‌آمیز است.

روزگاری در سرزمین ایران دوبرادر بودند که بآئین کهن پرستش خورشید میگردند.

یکی از آن دو که در ایمان خود متزلزل بود و هیچ چیز را جز اندیشه‌های واهی خویش ارزش نمینهاد، مدعی بود که میتواند با نیروی تفکر ره شناسائی ماهیت ملکوتی خداوند خود برد. لاجرم از صبح تا شام، برای نیل بدین مقصود، دیده بروی اختر معبود خود دوخته بود تا راز افروختگی آنرا دریابد. اما فیلسوف بینوا آخر دو دیده خود را بر سر اینکار گذاشت، و چون کور شد، از آن پس اصلاً وجود خورشید را انکار کرد.

برادر دیگر زودباور و «خشکه مقدس» بود. از سرنوشت برادر بوحشت افتاد و گناه را از افراط او در تعقل و تفکر دانست، لاجرم باتمام قوا در پی آن برآمد که سفاهت پیشه کند. با کوشش بهمه جا میتوان رسید. گوشه‌گیر بینوا نیز که راهی زیاد تا سر منزل مقصود نداشت زود بدانجا رسید و از خود راضی شد. اما از بیم آنکه بانگاه پرده در خویش بساحت اختر جهان افروز جسارت کند، گودالی در زیر زمین کند و در آن جای

گزید ، و دیدگان خویش را محکوم بدان کرد که دیگر هرگز نظر بخورشید نیندازند .

ای آدمیزادگان، ای آدمیزادگان بینوا ، ازخوان کرم خداوندی که عقل بشر بیهوده درشناسائی او میکوشد و با این وصف میتوان ویرا در همه جا دید و همهجا سخنش را با گوش دل شنید ، بهره برید . بی آنکه سعی در دانستن ندانستنیها کنیم و بی آنکه سر از پذیرفتن نعمتهای کریمانه او باز زنیم ، بکوشیم تا اندیشه خویش را رو بکمال بریم . نکوئیهای ما شایسته ترین ستایشی است که از ذات باریتعالی میتوانیم کرد ، و تنها آنکس واقعاً عاقل است که درستکار باشد .

1



آندره شینی



## اورمزد و اهریمن

همه جا اورمزد و اهریمن سرگرم پیکار هائی  
سهمگینند همه جا زندگی و مرگ ، نور و ظلمت ، روح و  
ماده درعین آمیختگی باهم میجنگند و هرگز دست پیوند  
بیکدیگر نمیدهند . اما روح روشنائی ، در این آشفتگی و  
پریشانی ، روز و هم آهنگی را میآفریند ، جاذبه پنهان  
عناصر پراکنده را در مییابد و آنها را بسوی هم میخواند  
و در همه جا اجزاء آشتی ناپذیر را جدا ازهم ، در فواصلی  
متناسب قرار میدهد تا همه آنها با هم در صلح و صفا  
بسربرند . بدین ترتیب در عالم هنر ، مخترع آن کسی است  
که آنچه را که همه کس میتواند مانند او احساس کند  
نقاشی میکند ، در تاریکترین زوایای اشیاء میکاود و

گنجهای پنهان آنها را در معرض دیدار عموم میگذارد . کسی است که با گره‌هائی نو و تازه و استوار ، اشیائی را که ناسازگار مینمودند بهم پیوند دهد تا به مادر طبیعت بنماید که او نیز میبایستی دست بچنین پیوندی نازده ، زده باشد و او را بچنین کاری وادارد . هنرمند واقعی آن قلم نقاشی آفریننده‌ایست که با نگاه تیزبین خود در چهره بیست زیبا روی مختلف يك صورت بیشتر نمیبیند ، و همه این زیباییان را از نو در يك قالب می‌آفریند تا با هنر بدیع خود از ترکیب خطوط چهره بیست زیبارو زیبایی مطلق را پدید آورد . (اختراع)

بروید و شبح خون آلود « کراسوس » را ببینید که سرگردان دست برپیشانی نهاده ، با موهائی پریشان و رنگی پریده ، چشمان اشك آلود خود را بزمین دوخته است و برغرور خویش و عرب مکار و سرباز اشکانی و تیرهای او و فرار مرگبارش لعنت میفرستد . ( امریکا )

لاماتين



#### زرتشت

از آن روز که فروغ بهشتی خاموش شد ، ملل  
دروغزن عهد باستان مرا در عالم خیال بهر صورت که  
میخواستند مجسم کردند . هر ملت ، در عالم بت پرستی ،  
مرا بصورت رمز موجودیت خویش درآورد تا در قالب  
من ، خود را پرستیده باشد .

هریک از این ملل ، مرا با عنصر خاص خود  
درآمیخت : چین اخترشناس ، مرا با افلاک یکی دانست .  
مصر کشاورز ، مرا به قالب خاک آلوده درآورد که بادت  
خدائی بنام نیل آبیاری میشود و خدائی به نام گاو آنرا درو  
میکند . یونان دریانورد ، مرا باموج واثیر درآمیخت و  
یکجا نپتون و جای دیگر ژوپیتر را مظهر من دانست .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦  
ایران که از این بازی پست شرمگین شده بود ،  
مرا با احترامی بیشتر درلباس آتش تجلی داد ، وزرتشت  
پارسا که موبد آفتاب بود ، برای آنکه جلال مرا بچشم  
همه رساند برمن جامه خورشید پوشاند .

منتخبات شاعرانه

ای سنگهای مرمرین ، ای مفرغها ، ای طاقها ،  
ای ستونهای پالمیر یا تخت جمشید ، ای بناهای باعظمت  
که در زیر خاک یا آب پنهان شده‌اید و اکنون خاموش و  
تهی هستید ، اما در گذشته چنین پررفت و آمد بودید ، از  
چه سخن میگوئید ؟

آهنگهای شاعرانه



مارسلین دبروالمور

.....

### گل‌های سعدی

بامدادان خواستم برایت گل‌های سرخ ارمغان آرم،  
اما آنقدر گل در دامنم انباشتم که بند فشرده آن تاب نیاورد  
و گسست .

بند دامنم گسست و گل‌ها همه با دست باد راه دریا  
در پیش گرفتند . همراه آب رفتند و دیگر بازنگشتند .  
فقط امواج دریا برنگ قرمز در آمدند و گوئی آب و آتش  
به هم آمیختند .

امشب هنوز جامه‌ام از گل‌های بامدادی معطر است.  
اگر می‌خواهی عطر آنها را ببویی ، سربدامان من گذار .



کیتوری ہو گو



## آئین مانی\*

بالای سرم نقطه‌ای سیاه دیدم . نقطهٔ سیاهی دیدم  
که در تاریکی مگسی بنظر می‌آمد .

در «اسفل‌السافلین» آکنده از ویرانی ، که پیوسته  
چیزی تاریک و مجهول و شوم و خاموش‌بدان فرود می‌آمد ،  
مه‌ی نامشخص و تیره ، چون دودی سهمگین نفوذ میکرد  
و همچون ویرانه‌هائی عظیم که رویهم انباشته شوند ، هر

---

\* این قطعه یکی از عالی‌ترین قطعات شاعرانه و فلسفی ویکتور هوگو است  
و نمایندهٔ طرز فکر هوگو و معتقدات فلسفی وی دربارهٔ عالم خلقت بشمار میرود .  
برای اطلاع بیشتری در مورد هوگو و تمایل شدید او به آئین مانی ، بمقدمهٔ این  
کتاب رجوع شود .

شکل و ترکیبی را بصورتی شوم از دست میداد .  
من همچنان بالاتر رفتم . گرداب ظلمانی زیرین  
را بالزنان زیر پا گذاشتم و از درون مه و بادگریان ،  
پروازکنان بسوی گرداب زبرین که همچون گوری تاریک  
بود شتافتم ، و به مگس نزدیک شدم . اما این نقطه سیاه  
مگس نبود ، کلاغی بود .

میگفت :

– دو تا هستند . از زرتشت پیرس تا بفهمی .  
یکی ، روح زندگی است که چون عقاب بلندپرواز  
و چون ستاره فروزانست . میدرخشد و میآفریند ، مهر  
میورزد و روشن میکند و میسازد .

دیگری عنکبوت کوه پیکر ظلمت است .

دو تا هستند : یکی سرود مقدس است و دیگری  
فریاد خشم . دو تاهستند : مرگ و وجود ، ابروآسمان ،  
پلک و چشم ، تاریکی و روشنائی ، کینه موحش و تیره و  
جانگرا ، و محبت . دو جنگجو هستند که عالم هستی جدال  
آنانست . یکی فرشته است که گیسوی زرین خود را با  
جو لایتناهی درآمیخته . نیروئی است که برای گرداب  
مظلم نور و عطر و نیکبختی مطلق همراه میآورد . از  
ورای تارهایی که غول زشت پا تنیده گذر میکند . برجامه  
لطیفش ستارگان چشمک زنان میلرزند . جمالی دلفریب  
دارد . بدرختان لیمو جوانه و هستی میبخشد . برقله  
کوهها شعله برمیافروزد . با فروغی مرموز در دل همه چیز  
رخنه میکند ، و هر وقت پا بجهان میگذارد ، سپیده بامدادی  
از میان انگشتان گلگونش سر برمیآورد . آنگاه همه چیز



میخندد ، علف سر سبز میشود و مردمان راه صفا در پیش میگیرند .

آن دیگری ، در آن ساعت که مادران و خواهران ، راشل و هکوب و الکترا ، زانو بر زمین زده اند و میگیرند ، ناگهان از دل شب وحشت زای بیرون میجهد و از میان ظلمت اندوهبار شامگاهان سر بدر میکند . شیرۀ درختان را از جریان باز میدارد و خون جاری میکند . باغ در زیر قدمهایش گورستان میشود . بر همه جا کفن و وحشت و هراسی بی پایان میگستراند . از کنام خویش بیرون میآید تا ظلمت را با زشتی درآمیزد . ترشرو و عبوس ، در وجود حیوان و نبات رخنه میکند ، و در همان هنگام که در سوی دیگر جهان ، اورمزد فروزان شاخه های درخت تبهکاری را برمی - افکند و تاج زرینی را که خورشید مینامند بر پیشانی گلرنگ خویش مینهد ، او ، در افق ظلمانی و در تاریکی شب ، شوم و منحوس ، قد برمی افرازد . نقاب موحش ماه را بر رخ مینهد و بستارگان با چشم خشم مینگرد . سپس چون دزدان نیمه شب ، در ظلمت بی پایان ، پر سه زنی آغاز میکند .

از اثر وجود اوست که جرقه ای تبدیل بحریق میشود . پلنگ درنده غزال را پاره میکند . طاعون وزهر و خار و سیاهی و شوکران جانگزا که افعی خواهر خویشش میخواند ، و آتش که همه چیز را خاکستر میکند ، و آب که همه را در کام خود فرو میبرد ، و بهمن ، و صخره که کشتی را درهم میشکند ، و باد که درخت را از پای درمی - افکند ، همه باتکای او پرده تبهکاری جاودانی و کیفر نایافته را در زیر آسمان میگسترانند . اوست که باقیافه

موحش خود روی خفتگانی که خواب می‌بینند خم میشود. سرود عشق غولان و دیوان، وبوی سوختن قربانیان آتش، بخاطر او برمیخیزد. زبانهای افعیان برای لیسیدن او از دهان برمیآید و پشت حیواناتی که فرمانبران اویند بدست او نرم و نوازشگر میشود. گرداب بفرمان او صدا سر میدهد.

اوست که همه فریاد های خصمانه آدمیان را از دل برمیکشد. اوست که در پیکارهای شوم آدمیزادگان کف میزند. اوست که مرگ را بسراغ زخم خوردگان میفرستد و برق شمشیرها را با صاعقه فنا درمیآمیزد. هر جا که میرود جمع زشتیها و بدیها را در پیرامون خویش دارد. موج را به صخره ها میزند و آدمی را باددان بستیز و امیدارد. هر شب به پیروزی نزدیک میشود. آسمانها را در ظلمت فرو میبرد و دست دراز میکند تا طعمه ایرا که «دنیا» نام دارد در چنگ گیرد. اقیانوس بخود میلرزد و گرداب میجوشد و اودندان از شادمانی برهم میساید....

وناگهان، در آنساعت که پارسیان و مغان و گبران، صدای خنده این راهزن را در دل تاریکی میشنوند، شعاعی سپید از مغاک ظلمت بیرون میجهد؛ آنگاه بر آن بیماری که در بستر خویش جان میسپارد، بر مادرانی که دست نومیدی برهم میسایند، بر نفیر خفه و سرگشته جزر و مد شوم دریاها، بر آن پرهیزکاری که در دل گور جای دارد و بر بنده‌ای که در غل و زنجیر است، بر صخره کنار دریا، بر جنگل انبوه، بر آتش فشان، بر

سراسر این جهانی که ظلمت سر نابودی آنرا دارد ، سپیده  
بامدادی لبخند زنان بتابش درمیآید .

در زیر جهان ، موجودی پریشان و مبهوت وبسته  
در زنجیر ، که خود نیز از وجود خویش باخبر نیست ، در  
جنبش است . این زنجیری ترشروی مغاک نشین ، آنکسی  
است که اگر بتوان برچنین برده‌ای نامی نهاد ، باید او را  
« هرج ومرج » نامید .

وی در زیر جمله چین‌هائی که از کفنهائی همه  
مردگان جهان پدید آمده است پنهان شده و بیشعورانه  
بر رویای خود فرورفته است ، و تنها اشباح ناپیدا از وجود  
او خبر دارند . بالای سرش طرح بنای جهان ، و زیرپایش  
ویرانی و نیستی است ، و این گرینده جاودانی ، میان این  
دو ، با صدائی خفه دردل تاریکی اندکی روشنائی گدائی  
میکند . ناله‌کنان و اشک‌ریزان ، دو دست ناقص خود را که  
جهل و ترس نام دارند برهم میسایند ، دربارانی ابدی و  
مرگبار غرقه میشود ، وهمچنان در دل حفره‌ای که مرداب  
دنیاست میخزد . بی‌چشم و بی‌پا و بی‌زبان ، هم‌گاز میگیرد  
و هم‌پاره پاره میشود . درهر قدم به دیواره‌های گودال  
میخورد و از برقهای سوزانی که چون قطرات باران براو  
فرومیریزند و آماج خویشش میکنند وحشت میکند .  
پوشش موحش این هیکل هراس‌انگیز ، پوست بیضه سیاهی  
است که عالم خلقت سراز آن بدر کرده است . سراو پیوسته  
در زیر سنگینی فنا له میشود و در درون ابهام و بیشکلی ،

در اعماق ابدیت ، بسختی میتوان بحرکت نامحسوس این بیدست و پای غول پیکر پی برد .

وی حتی از بالای سرخود ، صدای آن دو اصل خیر و شر را که در کشاکش خویش پای بر زمین میکوبند و زندان زیرزمینی تیره و تار او را میلرزانند نمیشود . شر میخواهد که او همچنان حکومت کند ، و خیر میخواهد که او بمیرد .

افسوس ! این دو حریف نیرومند و هم‌زور ، همچنان سرگرم پیکارند . یکی پادشاه روح و دیگری مسموم کننده تن است . از دم آنهاست که همه چیز جان میسپارد یا جان می‌یابد . تنها این دو «هستند» و هیچ چیز برتر از آنها نیست . یکی با حربۀ زمستان و آند دیگری با سلاح بهار می‌جنگد . یکی با صاعقه و دیگری با نور مجهز است . وجود آنها پیکار تن بتن و موحش عالم آفرینش است .

همه چیز مظهر جنگ آنهاست . در شعله آتش و در موج آب ، در زمین پر آتش فشان و در آسمان غرنده ، همه جا این دو مکان دارند . از اصطکاک آنها افلاک بلرزه می‌افتد و خورشید های زرین در سقف تیره سپهر میلرزند . حتی آشیانه خرد پرنده‌ای در میان خزه ها نیز میدان جنگ این دو است . وقتی که اهریمن خمیازه میکشد ، گرداب دهان میگشاید و مارهای موحش دریائی را بر اطراف میپراکند .

دو کشتی گیر غول پیکر ، یکی پروازکنان و دیگری بر زمین خزان ، پنجه در پنجه میافکنند . دو دل که

بهم کینه میورزند ، دو اژدها که در تاریکی شب بسوی هم میلغزند ، دو نیرو که با سروصدا باهم درآویزند و دو جنگجو که به پیکار برخیزند ، دو خنجر که تیغه های کشنده خود را برهم ساینند ، و گاه نیز دودهان که از هم بوسه ربایند ، همه نشان از این دو دارند .

چه جدال سهمگینی که هیچ آرامشی همراه ندارد ، زیرا در آن متارکه ای نیست . هرچه هست وجود این دو است ، و بیرون از آنها هیچ نیست . عناصر جهان آکنده از فریاد های خصمانه آنانند . هر جا که میگریند و هر جا که آواز میخوانند ، در وجود انسان ، در میان باد ، در خار جانگرا ، در دل ددان جنگلها و در آسمانهای افسرده ، همه جا ظلمت فریاد « اهریمن » میکشد و روز بانگ « اورمزد » بر میدارد .

دامنه این پیکار تا اعماق زمین کشیده شده . نوسان امواج گاه مساعد و گاه شوم است . گاه حرکت ملایم آن ، کشتی را بصورت گهواره ای در میآورد ، و گاه جزر آن جز شیون مرگ و صدای گریه همراه ندارد . مار کبری بدور تنه انجیر می پیچد . در کنار بیت المقدس « گمور » برپا میشود . « تب » کفنی از خاک و شن به ممفیس هبه میکند . نمرود به جاه و جلال میرسد . از پدری چون مارک اول پسری چون کمد دنیا میآید .

گاه اقیانوس لبخند میزند و گرداب و ستاره دست بدست هم میدهند تا قایق بادبانی کوچکی را نجات بخشند . جنگل نغمه سرائی میکند و مرغکان در آشیانه ها بال میگشایند . پرندگان از جویباران آب مینوشند و گلها را

شادمان میکنند. مادر، مست جذبه و غرور، کام کودکی را که دهان برپستان وی نهاده است از شیرۀ جان خود میآکند. آدمی بشکل خدائی درمیآید که جامه خرد برتن کرده باشد. همه چیز لطف بیشتر و صفای بیشتر پیدا میکند. گاه نیز همه چیز در دریای زشتی و بدی غرقه و نابود میشود.

... و این بسته بدان است که تصادف، پادشاه این جدال سهمگین، جانب اهریمن یا اورمزد را بگیرد، و از دو کفه ترازوی عظیم جهان، در دل عالم کبود بی پایان، یکی را بردیگری بچرباند.

اهریمن تاریک چشم در انتظار آنست که اورمزد بخواب رود، زیرا فقط آن روزی خواهد توانست در برابر چشم پریشانی و شر، آسمان پهناور را در بازوان سیاه خود گیرد، دست در حدقه ها کند و پرده ها را بدرد، و از دل جمجمه عظیم آسمان، ستارگان را بیرون کشد. آن روز، اورمزد در خواب از وحشت بخود خواهد لرزید و جهان بی پایان، همچون گاوی که کشاورزی در کشتزاری تاریک تنهایش گذاشته باشد و بیتابانه نعره زند، روزدیگر بیدار خواهد شد و خویشتن را نابینا خواهد یافت، و در فراخنای موحشی که زیر مهی تیره پنهان شده، اختر خاموش سراغ دنیای از خود رفته را خواهد گرفت.

کلاغ بدرون ظلمت بی پایان باز گشت.

در زیر پای من، جهان بیکران همچنان تجلی گاه معمای حل ناشدنی آفرینش بود، و بر آن جا بجا، نقطه هائی روشن چون در آئینه ای میدرخشید. (خدا)

### \* نسیصد نفر \*

در آن ساعت که روز آغاز میشود همه برای  
می‌افتادند<sup>۱</sup>.

پیشاپیش همه بار و بنه سپاه حرکت میکرد. آنگاه  
نوبت جمع در آمیخته ملل و اقوام مختلف میرسید که  
تقریباً نیمی از سپاه را تشکیل میدادند. ذکر اسامی و شرح  
فریادها و سرودهای جنگی و صدای قدمها و سروصداهای  
ایشان بمثابة آنست که در پی شمارش نسیمهای شب برآیند.  
این مردمان همه آداب و رسومی یکسان ندارند.  
«سیتها» که با مغرب زمین دیدار هائی خونین میکنند  
سراپا برهنه در حرکت کنند. «ماکرونها» که رقیبان «سیتها»

---

\* - مقصود سیصد سرباز اسپارتی است که در تنگ ترموپیل در برابر  
خشیارشا پایداری کردند و کشته شدند.  
۱ - اشاره به سپاه ایران است.

هستند کلاهی از پوست اسب برسدارند و گوشهای اسب را مستقیم برپیشانی آویخته‌اند. مردان « پافلاگونی » چکمه‌های تنگ از پوست راه راه برپا دارند و درزیر پاشنه‌هایشان میخی چند فرو کوفته‌اند، کمانهایشان بسیار کوتاه و تیرهایشان بسیار بلند است.

«دک‌ها» که کاخ پادشاهانشان دخمه‌هایی ناچیز است، نیمی از پوست تنشان را برنگ سفید و نیمی دیگر را برنگ قرمز آراسته‌اند. «سغدیان» میمونی بنام بهموس در سفر جنگی خود همراه دارند که جادوگر قوم با نگرانی پیشاپیش آن راه میرود و کلماتی نامیمون، به هراس‌انگیزی مارهای شوم، برزبان میراند.

میان طبال‌ها و سنج‌زن‌ها، دو دسته مختلف جنگجویان حبشی دسته‌ای با موهای صاف و دسته دیگر با گیسوان مجعد و پیشانی کوتاه، راه میروند. سواران سبز دستار از دو کشور کلدیه می‌آیند و پیکارجویان «تراکیه» با نیزه‌هایی مسلحند که هر کدام ده طول بازو درازا دارد. در جمع این مردمان، غیبگوئی است که ایشان را از خواست خداوند جنگ آگاه میکند.

چگونه میتوان تعداد «سوسپیر» های پهن بینی را برشمرد؟ «لیگی‌ها» که برای استحمام سراغ زباله‌ها میروند، «سکاها» و «میسواها» و «پارت‌ها» و «ددیک‌ها»، و جنگجویان خلیج فارس با پیشانیهای آراسته به خزه دریائی، و سربازان آشوری باساز و برگی نظیر یونانیان، و «آرته»، و «سیدامنس» پادشاه سرزمینی تبخیز، و